



دلچسپ قدرتنگ است

ف. فاطمی

۳۶

برید. کاش سرش را روی زانویش بگذارد. شرم می‌کنم؛ می‌گوید: بگو نکنند تو ازم ناراحتی که خدا... حق حق گریه‌ام قاسم را به سکوت می‌گذشت.

کاش سرم را روی زانویش بگیرد. شرم می‌کنم. بر می‌خیزم؛ می‌روم جلوتر، کمی جلوتر، شاید چند قدمی رو به کربلا می‌نشینم.

صدای عاشورا می‌آید صدای سلام عزیز زهرا فاطمه علیها السلام، قاسم تاله می‌کند، بر می‌گردم.

قاسم مثل گل پرپر شده است. چه کنم؟ خدا! قاسم دیگر بوییدنی شده است.

چه بوی گلایی می‌آید! قاسم قاسمم...

غروب است و من هنوز با تو نجوا می‌کنم خدا! هنوز مرا لایق نمی‌دانی!

سرم را برای تو به سجده می‌گذارم، زمزمه من است یا... خدا! به تو نزدیکم تنها به اندازۀ نفس که اگر آن را هم بپذیری، دیگر می‌آیم.

خدا! رهایم مکن. مگر گفتی که بخوایم؟ خواستم اما هنوز تو مرا نخواندای...

مرا بخوان، مثل آن غروب آن غروب کمر شکن که...

عباس است که می‌آید. سقای دلاورم چه زیبا شده است! چه زیبا لیختن می‌زند!

انگار که عالمی را به سخره گرفته است... به همه آب می‌دهد؛ تنها کلامش با همه، فدای «عباس حسین علیهما السلام» است، همین، اما نمی‌دانم چرا همیشه هنگام گفتن این کلام صورتش گلگون می‌شود و دانه‌های درشت عرق چون شبنمی بر پیشانی چون گلش می‌نشینند.

آن روز خواستم ببرسم اما نتوانستم، انگار فهمید. تمام بدنش می‌لرزید. بی اختیار به آغوش کشیدمش - عباس جان چه شد؟ - و عباس سر بر شانه‌ام با چه دردی می‌گریست. تا مدت‌ها صدای گریه‌های عباس بود که می‌آمد. سرش را میان دستانم می‌گیرم و در چشمانش زل می‌زنم. چشمانم طاقت نمی‌آورد. به زمین نگاه می‌کنم و عباس که آهسته خم می‌شود و ظرف‌های آب را بر می‌دارد و می‌رود به کجا؟ - به کربلا، نازدانه‌های حسین علیه السلام تشنه‌اند، کجا عباسم! چه عاشورایی برپاست، واعظا!

خنجر می‌زنم، زانویش خم می‌شود. عباسم افتاده و آن‌جا کمی آن طرف‌تر ظرف‌های آیند که زمین تشنه را سیراب می‌کنند صورت عباسم را از زمین بلند می‌کنم. چشمانش چون غنچه‌هایی شکفته‌اند و عطر گلاب چشمان عباس تمام دنیا را می‌گیرد. مسب آن بوییم.

دستان عباسم چون دو شاخه گل چیده شده‌اند. می‌بویمشان. دیگر به صورت عباسم عرق شرمی ننشسته! خدا! به من رحم کن، دیگر بپذیرام.

خدا! از آن روزی که برابیم نام حسین برگزیده‌ای، دانستم که باید بر بکشم. دیگر آن‌چه باید بدانم، دانسته‌ام. خدا! این کلام آخری است که با تو در این دنیا می‌گویم.

مرا بپذیر! بگذار آن‌جا بی‌پرده تنها با تو سخن بگویم. دلچسپ قدرتنگ است برای دیدنت. عاشورا، این عطر عاشورا است که مستم کرده، پایانی انت و اقی یا حسین علیه السلام!

غروب است و خورشید، چون کبوتری خونین بال در افق، آهسته آهسته بال‌های نا‌توانش را جمع می‌کند، نمی‌دانم خورشید می‌گرید یا این من هستم که سراسر وجودم اشک شده است.

نمی‌دانم این آسمان است که خون تمام چهره‌اش را قرمز گرفته یا این دل من است که از خون رنگین شده خدا! بامن چه می‌کنی؟! آیا هنوز آن قدر پاک نشده‌ام تا شایسته دیدار تو باشم؟! آیا هنوز مرا نپسندیدای که لایق رها شدن نمی‌دانی؟! خدا! طاقت طاق شده است. مگر دل من چقدر ظرفیت دارد؟ غروب است، غروب دیروز علی اکبر پر کشید.

غروب بود. آمد کنارم. هم می‌خندید و هم حق‌گریه می‌کرد. نمی‌دانم شاید دقایقی که به طولانی سالیانی دور بود، تنها در چشمان هم نگریستیم و گریستیم. او با دستانش اشک مرا پاک می‌کرد و من حریصانه با دستانم اشک‌های چون مرواریدش را می‌شستم و بر صورت می‌کشیدم تا آن که این سکوت را علی اکبر شکست.

آرام با صدایی که از شدت گریه می‌شکست گفت: برایم عاشورا بخوان. نمی‌دانم حرف او چه بود که عاشورایی بر پا کرد و بعد آهسته برخاست و رفت و اشاره کرد که من هم بروم.

می‌رفت به جایی که هر روز غروب آن‌جا دور از همه، عاشورا می‌خواندیم. من اما مگر عاشورا را دیده بودم که پاهایم طاقت بلند شدن نداشت. من تنها رفتم علی اکبر را دیدم...

اما تا رسیدم پیکر غرقه به خون علی اکبر بود که افتاده بود و دست و پا می‌زد.

سرش را که به دامن گرفتم، تنها «یا حسین» گفت و پرکشید، همین

خدا! مگر علی اکبر از تو چه خواسته بود که ترکش‌های خمیاره، این‌گونه بدنش را پاره پاره کرد. خدا! تا کی؟! مگر نه آن‌که من آمدم تا تنها تو همدم و مونس باشی، مگر نه آن‌که مرا تا کربلا بردی و «حسین» گفتن را به من آموختی و تا امر کردی بگویم من تنها گریستم و وقتی پس از بارها تکرار تو گفتم چون مجنون آواره بیابان نشدم؟ مگر من بعد از آن تنها تو را یا حسین علیه السلام نخواندم و تنها از تو شهادت را نطلبیدم؟!!

چه شد؟ خدا! مگر هنوز درسی مانده! بگو چه کنم؟ غروب است؛ مثل آن غروب سنگین خسته از پیکار سخت، نشسته بودم که قاسم آمد گفت: خسته‌ای؟ دانستم که می‌خواهد چه بگوید. مقابلش ایستادم و گفتم: نفس بده اما جان و دل نه!

دستم را گرفت و رفتم. کجا نرسیدم. گذاشت هر چه می‌خواهد بکند. رسیدیم جایی که کسی نبود. نشستم مقابل قاسم. گفت: من لایق نیستم نه! سرم را پایین انداختم. خندید؛ اما خنده‌اش با بغض که ترکید پر از عطر یاس شد. گریه کردم.

گفت: شاه‌ها به کم سنی من نگاه می‌کنند، اما خدا که... حق‌گریه آمانش را